

متن پرسش

با سلام خدمت استاد گرامی و خدا قوت: درخواست کمکی که دارم شاید خسته کننده و وقت گیر باشه می دانم لحظاتتان چقدر گرانبقدر است اما تنها کسی که امید دارم واسطه ای از خدا برای راهنماییم باشد شما هستید. همیشه برایتان دعا می کنم. من در خانواده در شرایط سخت روانی بزرگ شدم پر از تعارض و درگیری مادر پدر که همیشه در وحشت و ناامنی و استرس بودم حتی الان هم بدتر و بدتر می شود. سالهاست آنها در یک خانه با هم حرف هم نمی زنند جز بعضی اوقات ابراز نفرتها و تهدیدهای مادر.. ما بچه ها همه از هم دور و خسته از دعوای بی خودمان هستیم. نمی توانم با آنها مهربان باشم و بیشتر فاصله می گیرم. می خوام هیچ رابطه ای نداشته باشم و تا حدی اینطور شده نباید با من کار داشته باشند من هم کاری به آنها ندارم چون خیلی زود عصبانی و پرخاش می کنم و پشیمانی. پدرم روحانی و غرق در لذت عبادت با خدا و از همه ما کناره می گیرد و اجازه ارتباط خانوادگی عملا با کسی نداده که تا این حد تنها نباشیم. از هیچ کس حرف نمی پذیرد.. در تمام دنیا کسی جز خدا ندارم حتی مادر پدر را و کسی را هم جز او نمی خواهم. خودم هیچ وقت میل به ازدواج ندارم اما در مورد خواهرانم اصلا احساس مسئولیت نمی کند. مادرم هم خیلی خدایی است و من همیشه از مذهبی بودن خانه مان متعجبم چرا که معنای خدا و مذهب چیزی جز خشم و تهدید و طرد نبوده که بعضی کلا خدا و نماز را کنار گذاشتند. به هر حال من خیلی با وسواس و استرس ارتباطم با خدا رو میخام اصلاح کنم نه از لحاظ شریعتی و احکام بلکه طرز نگاهم به خدا. در ظاهر از کتابهای معرفتی و حوزوی و روانشناسی و در حد امکان اساتیدی مانند جنابعالی استفاده می کنم در دانشگاه علوم آزمایشگاهی را تمام کردم و هم زمان غیرحضوری در حوزه قم میخانم که می دانم به درد نمی خورد ولی از درون می سوزم که خدای ذهنی و فکری در من رسوخ کرده و با هیچ چیز از بین نمی رود خدایی که از تک تک کارها و لحظات زندگیم گناه می سازد. من قبلا اشاره ای کردم اما جوابم رو نفهمیدم بیماری ها و مشکلات شدید روانی پیدا کردم که دیگه از خودم ناامید می شدم اما خدا نجاتم می داد. شب و روز علاوه بر نا آرامی های ذهنی این فکر مثل خوره جانم را آب می کند که عملا نمی توانم با محبت و عشق خدا زندگی کنم انگار محبت برای من فقط ترس و احساس گناه معنی می دهد به همین خاطر زندگیم خشک و خشن می شود و خسته می شوم می بزم. آشتی با خدا و معرفت نفس رو می فهمم اما قلبم مشکل دارد. می شود مدتی حضور خدا رو حس کنم و لذت عبادت و عشقش را حس کنم اما همان خود شکنجه ای سخت تر می شود وقتی ناگهان قلبم سنگ می شود و حال هیچ چیز را ندارم و دیگه نمی شود. می گویند خلقت ناپایدار است و از نظر روانپزشک که دارو

می خورم درمان مشکل شخصیتی سخت است یا ناممکن. اما من زحمت می کشم و منفعل نیستم ولی در خانه تنها و افسرده و شهری غریب که حتی به زیارتگاهی دسترسی ندارم که شاید روحم آزادتر شود چه کنم؟ ای کاش هیچکدام از حرفهایم ناشکری و شکایت از خدا نباشد چون می دانم کار خدا جز حکمت و صلاح و نعمت برای رشد من نبوده و نیست. عذاب من از خودمه که صاف نمیشم، یکی از مشکلات بزرگم که همیشه آزارم می دهد مساله خواب است. خوابهای من همیشه کابوس و وحشت و آزاره، نمیتونم بیدار شم وقت بیداری هم سردرد و بدنم کوفته هست تا شب که این خودش نشان میدهد که روحم در چه مرحله پستی گیر کرده و بالاتر از وهم و خیال و این دنیای بی ارزش نمی رود. هرکاری به ذهنم رسیده کردم: وضو و دعا و خوراک کم و... ولی فایده ندارد به خودش التماس می کنم نجاتم بدهد از دنیا چیزی ارزش نمی خوام فقط به خودش وصلم کند. کابوسم در واقعیت اینست که آن دنیا بگویند بیمار بودی و ظرفیت بیشتر از این نداشتی. التماس می کنم کمک کنید و بعد دعایم کنید. بسیار متشکرم

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: بزرگانی مثل مولوی در چنین تنگنایی قرار داشتند که یکمرتبه هدایت الهی کارشان را به جایی رساند که در انس با خدا، مثنوی معنوی را پدید آوردند که قصه‌ی رهایی از همه‌ی این فشارها و کابوس‌ها است. به قول خودش: «به طریق ترجمانی به نهان از او بپرسم به شما جواب گویم» کاری کنید با مثنوی مولوی مرتبط شوید. موفق باشید